

مقدمه :

" چندی پیش قرار بود بین ما با یکی از کشورهای همسایه قرارداد تجارتي مهمی منعقد شود یک هیئت اقتصادی مرکب از حقوقدانان و متخصصین اقتصادی کشور همسایه به مملکت ما میآیند تا ضمن مذاکرات لازم قرارداد مربوطه را تهیه و امضاء نمایند .

داستانی که مطالعه می فرمائید از گزارشهای محرمانه رئیس هیئت گرفته شده است . "

سوم مارس

هنگامی که در فرودگاه از هواپیما پیاده شدیم . . .

غیر از مامورین گمرگ کسی نبود... از یکنفر پرسیدم :
 - کسی برای راهنمایی ما نیامده؟
 بدون اینکه به صورتم نگاه کند با اشاره سر جواب
 منفی داد... .

مامورین گمرگ بدون رعایت تشریفات سیاسی چمدانها
 و اثاث ما را برای بازرسی بردند... به مامورین گفتم :
 - ما، ماموریت رسمی داریم ، حق ندارید اثاثیه
 ما را بازرسی کنید .

ولی بگوش کسی فرو نرفت اصلاً " کسی گوش به حرفهای
 ما نمیداد تا بفهمد چی میگوئیم... گذرنامه‌هایمان را
 نشان دادیم فایده نکرد. چاره‌ای جز تسلیم نداشتیم...
 مامورین تمام چمدانها و ساک‌های ما زیرورو کردند.
 تفتیش چمدانهای ما که تمام شد، مدتی هم بلا تکلیف
 و سرگردان توی میدان فرودگاه انتظار کشیدیم...
 نمی‌دانستیم کجا برویم و چکار کنیم، و اصولاً"
 تکلیفمان چیست... .

بالاخره تصمیم گرفتیم به یک هتل برویم و استراحت
 کنیم تا ببینیم چه میشود وقتی ماشین ما به دروازه شهر
 رسید دیدیم چند تا ماشین سواری و اتوبوس آژیرکشان

از روبرو دارند می‌آیند...

نمیدانم از کجا ما را شناختند با چراغ‌هایشان علامت دادند و صدمتر جلوتر ایستادند... ما هم پیاده شدیم در حدود پانصد نفر برای استقبال ما آمده بودند... کسی که رئیس مستقبلین بود گفت:

— ما گمان میکردیم شما با کشتی تشریف می‌آیند... به این جهت به اسکه رفته بودیم... مراسم استقبال رسمی اونجا باید به عمل بیاد...

اول خیال کردم شوخی میکند، چون کشور ما از راه دریا به آنجا راه ندارد، ولی دیدم جدی است. تعجبم بیشتر از این بود که این بابا حتماً از مقامات رسمی مملکت هست چطور این را نمی‌داند؟

از دست مامورین گمرگ شکایت کردیم... رئیس مستقبلین بنده مخصوصی کرد و گفت:

— خیلی ببخشین... اونا خیال کردن شما از خودمون هستین... چون خبر رسیده بود یک دسته قاچاقچی با هواپیما وارد می‌شوند... ایشاله که ناراحت نشدین؟ خوب دیگه شما را خودی دونستن. بیگانه حساب نکردن. با ناراحتی جواب دادم:

— متشکرم ...

رئیس‌مستقلین در حالیکه به همراهانش اشاره میکرد گفت:

— پانصد... ششصد نفر به استقبال شما آمدن...
خواستم بگویم چرا زحمت کشیدین، ما راضی نبودیم...
ولی یارو مهلت نداد و اضافه کرد

— روزنامه‌نویسها و عکاسها برای شرکت در جلسه
مصاحبه یکی از آرتیستهای آمریکائی که وارد کشور شده
رفتن و نتونستن جهت تهیه خبر و عکس بیان... آقای
وزیر اقتصاد در مسافرت اروپا هستند... معاونشان هم
در مرخصیه... مدیر کل قراردادها در جشن افتتاح یک
موسسه صنعتی دعوت داشت، معاون مدیر کل هم برای
بازرسی به استانبول رفته، رئیس دفتر کل دو سه روز پیش
بازنشسته شده... منشی وزارتت هم در بیمارستان بستری
است... به این جهت بنده مامور استقبال از آقایان شدم
و خیلی معذرت می‌خواهم که وقت کم بود و نتونستم بیش
از پانصد نفر برای پیشواز شما بیارم...

سؤال کردم:

— جناب‌عالی چه سمتی دارید؟

— اگر تا بحال بازنشسته نشده باشم و به جای دیگر
سگم نکرده باشند و بنا به مقتضیات اداری از کاربرکنارم
ساخته باشند. در این لحظه معاون دفتر دایره حقوقی
هم ...

موقعی که سوار ماشینها می شدیم گفت

— مراسم رسمی استقبال شما قرار است در اسکله
انجام شود. الان همه‌ی ما بطرف اسکله می رویم، بعد از
اینکه مراسم استقبال رسمی بعمل آید برای استراحت به
هتل تشریف ببرید ...

هرچند اصرار کردم از اجرای برنامه رسمی صرفنظر
کنند فایده‌ای نبخشید و رئیس مستقلین گفت اگر برنامه
اجرا نشود برای من مسئولیت دارد ناچار قبول کردم و
یا اینکه خیلی خسته بودیم به اسکله رفتیم .

کنار ساحل از ماشین‌ها پیاده شدیم ... بوسیله قایق
ما را به داخل کشتی بزرگی که چند میل دورتر لنگر انداخته
بود بردند .

هنگامی که کشتی بطرف ساحل براه افتاد چند تا
کشتی کوچکتر که با پرچمهای دو کشور تزئین شده بودند
به استقبال ما آمدند ... در ساحل هم چند تیر توپ

شلیک کردند . . . و ما در میان کف زدنهای شدید مستقبلین دوباره پا به ساحل گذاشتیم . . .

در کنار اسکله دو دختر خوشگل و زیبا که لباسهائی از پرچم دو کشور پوشیده و روی سینه آنها با خط زیبائی نوشته شده بود "خوش آمدید" دسته گلهائی بزرگی به ما تقدیم کردند . . . در خیابانهای مسیر، چند تا طاق نصرت از کاجهای سبز و گلهای زنگارنگ درست کرده بودند وزیر طاقها دسته های موزیک و دوستداران ما اجتماع کرده و مقدم ما را با نوای موزیک و کف زدنهای شدید و ابراز احساسات دوستانه استقبال می نمودند .

تا وقتی به هتل محل اقامت خود رسیدیم لااقل دو سه هزار عکس از اعضاء هیئت گرفته شد. در تمام مدت چند فیلمبردار عرقریزان مشغول تهیه فیلم از مراسم استقبال بودند . . .

۴ مارس

امروز از طرف مقامات دولتی یک جلسه مصاحبه مطبوعاتی برای ما تشکیل داده شده بود. خبرنگارها و عکاسها از چپ و راست عکس بر میداشتند و مصاحبه

می‌کردند...

یکی‌شان از من پرسید:

– کشور ما را چه جووری دیدین؟

من هرچه دیدم بودم چند برابر بیشترش تعریف

کردم...

چون پذیرائی و استقبال آنها از هیئت واقعا "عالی

است. به همین جهت در جواب خبرنگار تمام کلمات

تحسین آمیز را بطار کردم:

– کشور شما فوق‌العاده‌اس... خارق‌العاده‌اس...

مثل بهشته... ما از پیشرفتهای شما انگشت به دهن

مانده‌ایم... خیلی چیزهاست که باید از شما

یاد بگیریم.

یکی دیگه از من پرسید:

– از چه چیز مملکت ما بیشتر خوشتون آمده؟

چون قبلا "جواب این جور سئوالها را آماده کرده

بودیم بدون تامل جواب دادم:

– کباب‌هاتون... دلمه‌هاتون... باقلواهاتون...

از بسکه اینجا خوراکیهای لذیذ خورده‌ایم چیزی نمانده

بترکیم...

وقتی مصاحبه داشت تمام میشد یکی از روزنامه‌نگاران
از من پرسید:

— شما چی بازی می‌کنین؟

— من بازی دوست ندارم...

نگاه تعجب‌آمیزی بصورتم کرد و من دوباره گفتم:

— حقیقت را عرض کردم من در عمرم بازی نکردم...

خبرنگار یقه یکی از دیگر از اعضاء هیئت را گرفت

و از او پرسید:

— شما بازی میکنید؟

وقتی اونم گفت من بازی نمی‌کنم خبرنگار از یکی

دیگه پرسید:

— در این مسابقه شما در کدام قسمت بازی می‌کنید؟

— همکار ما با تعجب پرسید:

— کدوم مسابقه؟ چه بازی؟

— مگه شما تیم فوتبال ماداگاسکار نیستید؟

در عمرم آدمی به این خوشمزگی ندیده بودم...

بی‌اختیار با صدای بلند خندیدم... یاروها دو

ساعت با ما مصاحبه میکنند. هزار تا چرت و پرت گفتم

تازه می‌پرسن شما تیم ماداگاسکار نیستید؟ دهن باز کردم

یک چیزی به او بگویم که یکی دیگر از روزنامه‌نگارها -
 بی‌دستی کرد و جوابش را داد:

- نه بابا اینا فوتبالیست نیستن، اعضاء ارکستر

موتاکو هستن !!

سومی هم برای اینکه اطلاعاتش را به رخ رفقاییش

بکشد گفت:

- اشتباه می‌کنی. مگه قیافه‌هاشونو نمی‌بینی، مثل

روز معلومه که اینا جزء دسته اپرای هونولولو هستن !!

وقتی ما خودمان را به روزنامه‌نگاران معرفی کردیم

و گفتیم " هیئت اقتصادی هستیم " جواب دادند:

- پس چرا ما را دست انداختین و زودتر نگفتین ...

خب اینو اول می‌گفتیم که ما با شما مصاحبه نکنیم .

ما از آنها معذرت خواستیم ... لابد تقصیر ما بوده

که زودتر خودمان را معرفی نکردیم ...

۵ مارس

میهمانی دیشب خیلی عالی بود. واقعا " به ما

خوش گذشت. هر نوع اطعمه و اشربه که تصور بکنیدتوی

سفره چیده بودند. خوردیم و نوشیدیم. وقتی سیرشدیم

یکنفر از جا بلند شد و نطق غرائی کرد...

مدتی با حرارت در باره مناسبات فرهنگی تجارتي و جغرافیائی دو کشور حرف زد... بعد هم پیشنهاد کرد:

— جام‌ها را بسلامتی دوستی و یگانگی دو کشور بنوشیم.

قدح‌ها را بردیم بالا و من از جایم بلند شدم تا متقابلاً "نطقی ایراد کنم اما در این اثنا برق رفت و چراغها خاموش شد. همه دویدند بیرون... مانفهمیدیم چی شده. فقط صداهای درهم و برهمی می‌شنیدیم... در وهله اول خیال کردیم اینهم یک شوخی است و می‌خواهند یک نمایشی و یا کار فوق‌العاده‌ای برای ما نشان بدهند ولی معلوم شد که چون آبونمان برق را نپرداختماند شرکت برق موقع را برای وصول طلبش مناسب تشخیص داده است.

دوباره سرمیز جمع شدند و من از جایم بلند شدم تا نطقم را ایراد کنم ولی به محض اینکه دهانم باز کردم باز هم برق رفت و سالن تاریک شد. این‌دفعه هیچ‌کس از جایش تکان نخورد... از یکی

برسدم

– باز چه اتفاقی افتاد؟

– هیچ. برق این منطقه از شبکه قطع شد.

– چرا؟

– میشه دیگه...

– چقدر طول میکشه؟

– معلوم نیس، گاهی دو سه ساعت طول میکشه گاهی

هم دو سه روز و حتی یک هفته طول میکشه...

مستخدمها فوراً "چراغهای نفتی را به سالن آوردند

معلوم میشد آدمهای محتاط و دقیقی هستند و پیشبینی

همه چیز را می کنند ولی وقتی خواستند روشنشان کنند

معلوم شد نفت ندارند.

من از خیر نطق و خطابه گذشتم. خدا حافظی کردیم

برویم. مستخدمها دویدند رفتند از بیرون شمع تهیه کنند

تا لااقل جلوی پایمان را ببینیم.

وقتی می خواستند شمعها را روشن کنند برق آمد و

چراغها روشن شد ولی چه فایده...

دیگه نمی شد برگردیم سر میز و من نطقم را بکنم.

۸ مارس

دیروز موزه را به ما نشان دادند. امروز هم قرار است که از کارخانه‌ها بازدید کنیم. فردا هم برنامه گردش در شهر داریم. فقط از چیزی که خبر نیست مذاکرات اقتصادی است...

خوب می‌خوریم و خوب تفریح می‌کنیم و خوب استراحت داریم... اما بالاخره تکلیف (مذاکرات) چه می‌شود... می‌ترسم یک چیزی بگوئیم بد باشد. آخر آنها میهماندار هستند و برنامه‌ها را آنها ترتیب می‌دهند. لابد هنوز موقع (انجام مذاکرات) نرسیده است.

۱۲ مارس

چند بار تصمیم گرفتم به آنها بگویم " ما آمدیم قرارداد تجارتي ببندیم نیامدیم تفریح و خوشگذرانی کنیم " اما موقع مقتضی پیش نیامد. منتظر دستورات هستیم تا هر طور صلاح میدانید اقدام شود.

دیشب به افتخار ما یک میهمانی مفصل دادند. دو دسته موزیک خارجی و چند تا رقاصه شرقی و غربی

برنامه اجراء کردند. امروز هم می‌خواهند ما را توی مدرسه‌ها بگردانند... باز هم امشب در یک میهمانی دیگر دعوت داریم...

۱۹ مارس

روزهای اول من خیال میکردم می‌خواهند با شب رتده‌داریها و پذیرائیهای شبانه ما را گیج کنند و بعد پشت میز مذاکرات بنشانند و سرمان کلاه بگذارند، اما اینطور نیست الان سه هفته است هرشب برنامه داریم ولی هنوز یک کلمه هم مذاکره نکردیم.

۲۳ مارس

امروز به میهماندارمان گفتم:

– مذاکرات را کی باید شروع کنیم؟...

با قیافه تعجب آلودی جواب داد:

– چه مذاکرهای؟

– مذاکرات تجارتي ديگه... ما برای عقد یک

قرارداد بازرگانی آمديم.

این دفعه خیلی هاج و واج شد. انگار خیلی از

مرحله پرت است. جریان را مفصل برایش تعریف کردم. گفت:

— عجب... شما هیئت اقتصادی هستین؟ ما تصور می‌کردیم شما برای بررسی وضع مملکت ما جهت اهداء کمکهای بلاعوض به اینجا اومدین...

امشب هم به یک میهمانی مفصل دعوت داریم اما نمیدانیم حالا که فهمیدند ما کمکی نداریم به آنها بکنیم باز هم از ما مثل سابق پذیرائی می‌کنند یا نه...

۲۶ مارس

دیشب سه نفر از اعضاء هیئت ما بقدری مست شده بودند که نمی‌توانستند سرپا بایستند. دو تا هم از فرط مستی وسط مجلس رفتند و یک رقص شکم حسابی اجرا کردند.

میهمان نوازی اینها هیچ فرقی نکرده و با اینکه فهمیده‌اند ما چیزی نداریم که به کسی بدهیم باز هم هرشب برنامه رقص و تفریح اجراء میشود. میهماندار ما میگفت فعلا "که بخاطر شما ما هرروز و هرشب برنامه‌های جالبی اجرا میکنیم بنابراین چرا اصرار دارید برنامه‌ها

را بهم بزنید؟

۲۹ مارس

دیروز مسئله قرارداد اقتصادی و انجام مذاکرات را یکبار دیگر به میان کشیدم. بعد از آنکه سلسله مراتب اداری طی شد یکی از اقتصاد دانان آنها بما گفت:

— اینکه مذاکرات و فلان و بهمان لازم نداره ما به شما ماهی... توتون... پنبه و فندق میدیم... شما بجاش بما قهوه بدین..."

بہت زده گفتم

— ما قهوه نداریم... در کشور ما قهوه به عمل نمیاد.

— خب حالا که اینطور به ما گندم بدین... چیزی نمانده بود از پیشنهادهش شاخ در بیارم گفتم:

— ما شش ماه پیش از شما گندم خریدیم.

— عیب نداره. همون گندمها را به خودمون بفروشیم!

امروز عکس و تفصیلات مذاکرات مهم تجارتي و اقتصادی ما توی روزنامهها چاپ شده و زیرش نوشتهاند:

" مذاکرات تجارتي با هیئت اقتصادی کشور همسایه

در محیط دوستانه‌ای خاتمه یافت... قرارداد مبادله پانصد میلیارد محصولات صنعتی و کشاورزی بین طرفین به امضاء رسید که از این محل تمام مایحتاج ضروری را دو کشور همسایه از یکدیگر تأمین خواهند نمود و بزودی مقدار زیادی روژ، ما تیک، ریمل... (تیله) های بزرگ و کوچک برای بازی اطفال... میخ... سیخ... و سه پایه از این کشور به بازارهای ما خواهد رسید..."

۳۰ مارس

با امضای این قرارداد تجارتي کار ما ظاهراً "خاتمه یافته... ولی نه تنها میهمان‌دارها از ما دست بردار نیستند بلکه ما هم به این زندگی لذت‌آورو به این آب و هوا خو گرفته‌ایم و حاضر نیستیم برگردیم... می‌خوریم و می‌آشامیم... تفریح می‌کنیم و میرقصیم... و تصمیم داریم اگر وضع به همین ترتیب پیش برود تا آخر عمر در این مملکت زیبا اقامت کنیم."

آدم خردمند

" آدم خیرخواه... "

www.KetabFarsi.com

مرد میان‌سالی که لباسهای شیک و تمیزی پوشیده بود و صورت نورانی و دوست‌داشتنی او نشان میداد آدم اصیل‌زاده و نجیبی است، گوشه قهوه‌خانه نشسته و برای چند نفری که اطرافش نشسته بود حرف میزد.

– من کمک به هم‌نوع را خیلی دوست دارم... کتم را از تنم بیرون می‌آورم و به مستحق میدهم... کفشهایم را از پایم در می‌آورم و به پا برهنه‌ها میبخشم... قلم و خودنویسم را... فن‌دکم را... عینکم را به هرکس که محتاج باشد هدیه می‌کنم. حتی حاضرم تشکم را از زیر خودم بردارم و به دیگران بدهم... ممکن است آنها

نفهمند... باشد... برای من مهم نیست، خداوند که ناظر و حاضر است و همه‌ی کارهای ما را می‌بیند.

دو سه نفر از آنهایی که اطرافش نشسته بودند با حیرت به حرفهای او گوش می‌دادند... یکی دو نفر با ناباوری بهم چشمک میزدند...

حدود یک هفته می‌شد که این آدم در این قهوه‌خانه آمد و رفت می‌کرد... چند بار با چشمان خودمان دیده بودیم که به افراد فقیر و بیچاره چیزهایی داده بود، اما برای اولین بار حرف میزد...

انگار می‌خواست تلافی مدتی را که سکوت کرده است در بیاورد. چون یکریز حرف میزد و مهلت به کسی نمی‌داد چیزی بپرسد، خوبی‌هایی را که کرده بود می‌شمرد، و تکیه کلامش این بود که "من از کسی توقع ندارم و در مقابل خوبی‌هایم تلافی کند..."

در این اثنا حسن چلاق از در قهوه‌خانه وارد شد. بسته بزرگی زیر بغلش گرفته بود، حسن چلاق آدم عجیبی است. دائم توی قهوه‌خانه پرسه میزند و یا کنار کیوسک‌های تلفن می‌نشیند و با دادن پول خرد به مردم امرار معاش میکند.

مشتری‌های قهوه‌خانه از او حساب می‌برند و هر کس لباس و پیراهن و کفش اضافی داشته باشد به او میدهد، حسن چلاق بعضی از این کفشها و لباسها را می‌فروشد و بعضی را خودش می‌پوشد.

خلاصه آدم بی‌چشم و روئی است... هر وقت توی قهوه‌خانه بیاید تا یک چیزی از مشتری‌ها نگیرد دست بردار نیست.

بعله این حسن چلاق با بستهای که زیر بغلش داشت یگراست بطرف محلی که آدم خیرخواه نشسته بود رفت بسته را باز کرد و به آدم خیرخواه تعارف کرد:
— بفرمائید داشم.

توی بسته یک پیراهن نو بود. توی دلم گفتم:
"لابد یارو پول داره حسن چلاق براش خریده..."
ولی این غیر ممکن بود... پولی که کسی به حسن چلاق می‌داد اگر صد تا نیشتر هم به دست حسن میزدند ممکن نبود پول را از توی دستش در بیاورند، به همین جهت اگر کسی مجبور میشد پولی به حسن بدهد قید آن را میزد، تعجب مشتری‌های قهوه‌خانه وقتی زیادتر شد که حسن چلاق گفت: